



۱۸

یکی مثل ابراهیم

شهید ابراهیم هادی

وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ
أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ

باید از خطایشان بگذرند و به رویشان نیاورند. مگر
دوست ندارید خدا هم از خطاهایتان درگذرد؟!

نور ۲۲



کتاب فروشی نقلی آقای احتشام رو خیلی دوست داشتم؛ مخصوصاً از وقتی یه میز و صندلی گذاشته بود کنار گلدون های شمعدونی و می تونستیم برای مطالعه بریم اونجا، خیلی باصفا تر شده بود. اصلاً خوندن کتاب سلام بر ابراهیم اونم توی ماه رمضون فقط اونجا می چسبید.

مسابقات قهرمانی باشگاه ها بود و نفر اول علاوه بر دریافت جایزه نقدی، دعوت می شد به تیم ملی. ابراهیم هادی اون قدر آماده بود که با اقتدار همه رو شکست داد و رفت فینال. بازی حریف فینالیستش رو دیده بودم؛ خیلی ضعیف بود؛ اما روی تشک و قبل از شروع مسابقه، یه چیز دیگه در گوش ابراهیم گفت و اشاره ای کرد به سکوها. ابراهیم هم سرش رو به نشونه تأیید تکان داد. نفهمیدم چی بهش گفت؛ اما ابراهیم توی اون کشتی فقط دفاع کرد. خلاصه خیلی بد بازی کرد و راحت باخت. حریفش که از خوش حالی گریه ش گرفته بود، خم شد و دست ابراهیم رو بوسید. بعد هم همدیگه رو بغل کردن و از تشک خارج شدن. با عصبانیت رفتم سراغ ابراهیم، سرش داد زدم و گفتم: «این چه طرز کشتی گرفتنه؟» اما ابراهیم با همون لبخند همیشگی ش فقط گفت: «این قدر حرص نخور» و رفت. خیلی عصبانی بودم. برای همین نیم ساعتی توی سالن موندم و بعد زدم بیرون. دم در رقیب ابراهیم رو دیدم که کنار مادر پیرش ایستاده بود. تا منو دید، اومد جلو و گفت: «عجب رفیق بامرامی داری. من قبل مسابقه به آقا ابراهیم

گفتم شک ندارم که ازت شکست می خورم؛ اما مادر و برادرهام توی سالن هستن؛ کاری کن خیلی ضایع نشم. رفیق‌تون سنگ‌تموم گذاشت. نمی‌دونی چقدر مادرم خوش حاله.» بعد هم گریه‌ش گرفت و گفت: «من تازه ازدواج کردم و به جایزه نقدی مسابقه خیلی احتیاج داشتم.»^۱

خوندن خاطرات شهید ابراهیم هادی عینِ یه داروی آرام‌بخش تموم وجودم رو پُر از آرامش می‌کرد؛ به‌طوری که کنار مطالعه‌ی هر خاطره، یه بار آرزو کردم بشم یکی مثل ابراهیم.

کتاب رو بستم و تکیه دادم به صندلی که یهو چشمم افتاد به خیابون. یکی دو چرخه‌م رو برداشته بود و داشت فرار می‌کرد. فقط دویدم سمت خیابون و بلندبلند داد زدم: «دزد... دزد... بگیرینش.» اما اون قدر دست‌فرمونش خوب بود که توی اون خیابون شلوغ، زیک‌زاکی ماشین‌ها رو رد می‌کرد و کسی بهش نمی‌رسید. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم و قید دو چرخه‌ی نازنینم رو می‌زدم که یهو محکم خورد پُشت یه ماشین و افتاد. مردم هم ریختن سرش و گرفتنش.

– آقا ندارین فرار کنه! یکی زنگ بزنه پلیس بیاد.

قلبم داشت مثل گنجیشک می‌زد.

– آقا می‌شه با گوشی‌ت زنگ بزنم بابام بیاد؟

دو چرخه‌م داغون شده بود. چند دقیقه بعد از اومدن پلیس، بابام هم رسید. قرار شد دزد رو با خودشون ببرن کلانتری و ما هم بریم اونجا. بابام رو کرد به من و گفت: «وقتی زنگ زدی، خونه بودم و مامانت نگران شد. اول بریم خونه ببینه حالت خوبه، بعد می‌ریم کلانتری.»

توی مسیر به بابا گفتم: «نکنه رضایت بدین‌ها. دو چرخه‌م داغون شده، طرف دزدی کرده، باید تاوانشم بده.»

بابام رو می‌شناختم؛ راحت دیگران رو می‌بخشید. اینا رو گفتم که یهو پسره توی کلانتری زننه زیر گریه و ازش رضایت بگیره.

[کلانتری] رئیس کلانتری رو کرد به بابام و گفت: «حُبِ آقای مدرس! طرف

۱. بازنویسی خاطره شهید ابراهیم هادی، برگرفته از کتاب سلام بر ابراهیم، جلد اول؛ انتشارات شهید ابراهیم هادی، ص ۳۶.

نوجوونه، اصلاً هم سابقهٔ دزدی و خلاف نداره، می‌خواین شکایت کنین یا...»

نذاشتم جمله‌شون تموم بشه و گفتم: «(یا نداره، شکایت می‌کنیم.)»

بابام گفت: «آقامهدی! می‌شه چند دقیقه بیرون باشی پسر؟»

– بابا خواهش می‌کنم رضایت ندین. خواهش کردم ازتون.

– باشه بابا. کار دیگه‌ای دارم با جناب سروان. شما چند دقیقه بیرون باش.

به ناچار رفتم بیرون. اون قدر به خاطر داغون شدنِ دو چرخه‌م عصبانی بودم که دلم نمی‌خواست بابام رضایت بده.

[اتاق رئیس] جناب سروان پرورنده‌ای که جلوش بود رو بست و گفت: «چون پسرتون عصبانی بود، نگفتم. من قبل از رسیدن شما با این نوجوون حرف زدم. برای من ثابت شده که ایشون اصلاً دزد نیست و قصدش هم سرقتِ دو چرخه نبوده. ظاهراً داداش کوچیکه‌ش سر یه مسئله توی مدرسه با پسر شما درگیر شده، ایشونم خواسته به تلافی اون، چند ساعتی دو چرخهٔ آقا پسرتون رو ببره و بعد برگردونه؛ اما حُب تا شما رضایت ندین، نمی‌تونیم بذاریم بره.»

– می‌دونم جناب سروان! همون جا توی خیابون تا صورتش رو دیدم، شناختمش. پسر شُرّی هست، ولی سر سفرهٔ باباش نونِ حلال خورده و مطمئنم اهل دزدی نیست. خانوادهٔ فقیری‌ان؛ هم باباش کارگره، هم مادرش توی خونهٔ مردم کار می‌کنه.

آقای مدرس مکثی کرد و ادامه داد: «اما من دوست دارم پسرِم خودش بیاد و رضایت بده. اگه زحمتی نیست یکی دو ساعت به من فرصت بدین، حلش می‌کنم.»

– باشه! پس منتظرم.

بابام از اتاق جناب سروان خارج شد و دنبالش راه افتادم. به محضی که سوار ماشینمون شدیم و از کلانتری فاصله گرفتیم، خیالم راحت شد که دیگه خبری از رضایت دادن و آزادی اون پسر نیست. برای همین سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

هنوز به ته خیابون نرسیده بودیم که بابام پرسید: «موافقی بریم بهشت زهرا؟»

با خوش حالی گفتم: «آره...! اصلاً برای از بین رفتن تنش‌های امروز، فقط باید رفت اونجا.»

[بهشت‌زهره] احتمالاً مردم داشتن برای شرکت در مراسم اولین شبِ قدر، توی خونه‌هاشون استراحت می‌کردن که بهشت‌زهره این قدر خلوت بود. کنار یادبود شهید ابراهیم هادی نشسته بودیم که بابام گفت:

یکی از اعضای خانواده شهید ابراهیم هادی می‌گه که نشسته بودیم داخل خونه که یهو از توی کوچه یه صدایی اومد. ابراهیم سریع از پنجره نگاه کرد و دید یه نفر موتور شوهرخواهرش رو برداشته و داره فرار می‌کنه. داد زد: «بگیرش... دزد... دزد!» بعد هم سریع دوید دم در. یکی از بچه‌های محل، لگدی به موتور می‌زنه و طرف رو می‌ندازه زمین. ظاهراً تیکه آهنی روی زمین بوده که دستِ دزد رو می‌بُره و خون جاری می‌شه. می‌گه مضطرب بود و داشت درد می‌کشید که ابراهیم رسید بالا سرش. تا دید دزده زخمی شده، موتور رو روشن کرد و گفت: «سریع سوار شو!» با همون موتور بردش بیمارستان. وقتی هم پانسماں دستش تموم شد، دوتایی رفتن مسجد! می‌گه آقا ابراهیم بعد از نماز کنارش نشست و گفت: «چرا دزدی می‌کنی؟ آخه پول حروم که...» دزده با گریه گفت: «می‌دونم! بیکارم. زن و بچه دارم و مجبور شدم برای پول درآوردن دزدی کنم.» ابراهیم بلند شد و رفت پیش یکی از نمازگزارها. بعد از چند دقیقه صحبت، برگشت و گفت: «خدا رو شکر برات شغل پیدا کردم. از فردا برو سر کار. این پول رو هم بگیر و از خدا کمک بخواه. همیشه دنبال حلال باش که حروم زندگیت رو به آتیش می‌کشه. پول حلال کم هم باشه، برکت داره.»^۱

تازه فهمیدم بابام این همه راه منو آورده بهشت‌زهره تا با گفتن این خاطره بهم بفهمونه، برای شبیه ابراهیم هادی شدن، باید از کسی که دو چرخه‌م رو برداشت و فرار کرد، بگذرم.

گیر کرده بودم! هی دو چرخه درب و داغون شده‌م می‌اومد جلو چشمم و بخشیدن رو برام سخت می‌کرد؛ اما چاره‌ای نداشتم. بابا مثل همیشه منو آورده بود گوشه رینگ و راه فراری وجود نداشت؛ چون اگه نمی‌بخشیدم، شرمنده

شهید ابراهیم هادی می‌شدم بابت تموم دفعاتی که بهش قول داده بودم که بشم یکی مثل اون؛ برای همین بلند شدم و گفتم: «بابا! می‌شه بریم رضایت بدیم پسره رو آزاد کنن؟»

بابام از خوش حالی برق افتاد توی چشم‌هاش و گفت: «چرا نمی‌شه! یا علی.» [مراسم احیای شب نوزدهم] مثل سال‌های قبل، امسال هم توی ایستگاه صلواتی دم در مسجد چایی می‌دادم دست مردم. یهو دیدم همون آقاپسری که دوچرخه‌م رو برداشته بود، از ته کوچه داره میاد. بابام دوید سمتم و تندتند گفت: – مهدی یه آیه توی قرآن هست که می‌گه: ﴿وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ﴾؛ یعنی مگه دوست ندارین خدا شما رو ببخشه؟ پس خودتون هم همدیگه رو ببخشین.

بعد یه نگاهی کرد به نوجوونه که داشت نزدیک می‌شد و باعجله ادامه داد: «ببین پسر! مفسرین می‌گن ﴿وَلْيَعْفُوا﴾ یعنی خطای بقیه رو ببخشین؛ ﴿وَلْيَصْفَحُوا﴾ یعنی سعی کنین هیچی توی دلتون نمونه و کلاً خطای طرف مقابل رو فراموش کنین؛ همون شتر دیدی ندیدی خودمون. حواست هست که چی می‌گم بابا؟» خندیدم و گفتم: «آره باباجون! حواسم هست.»

بابام زد روی شونه‌م و گفت: «ای قربون پسر چیزفهمم و رفت.» حالا دیگه نوجوونه رسیده بود دم در مسجد. یه چای ریختم و رفتم سمتش. بهش تعارف کردم و با لبخند گفتم: «بفرمایین، تازه دمه.» بعد هم چشمم افتاد به بابام که یه گوشه وایساده بود و با لذت به این صحنه نگاه می‌کرد.